

پښتانه

نگهبانان گاهول ۳

تجارت

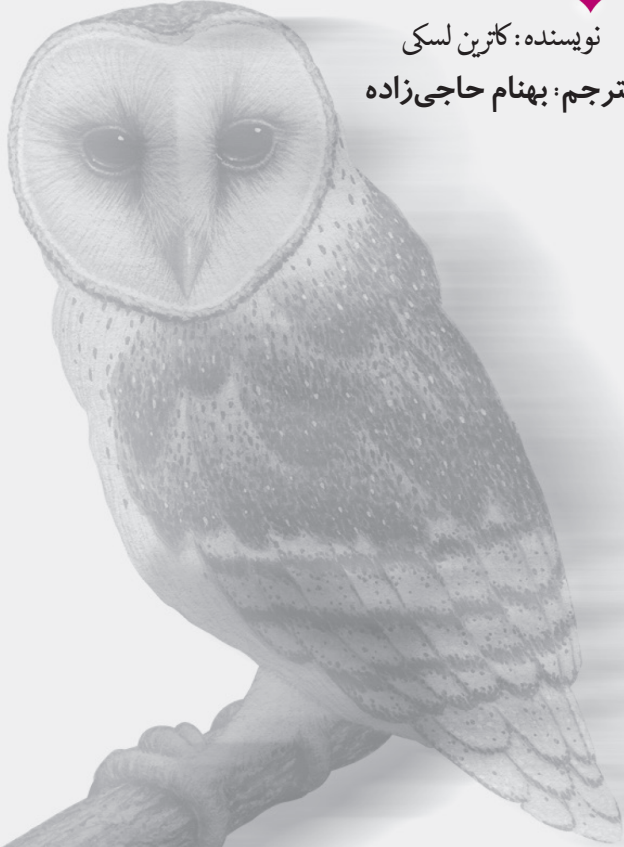
پښتانه
Hoopa

نگهبانان گاهول ۳

نجات

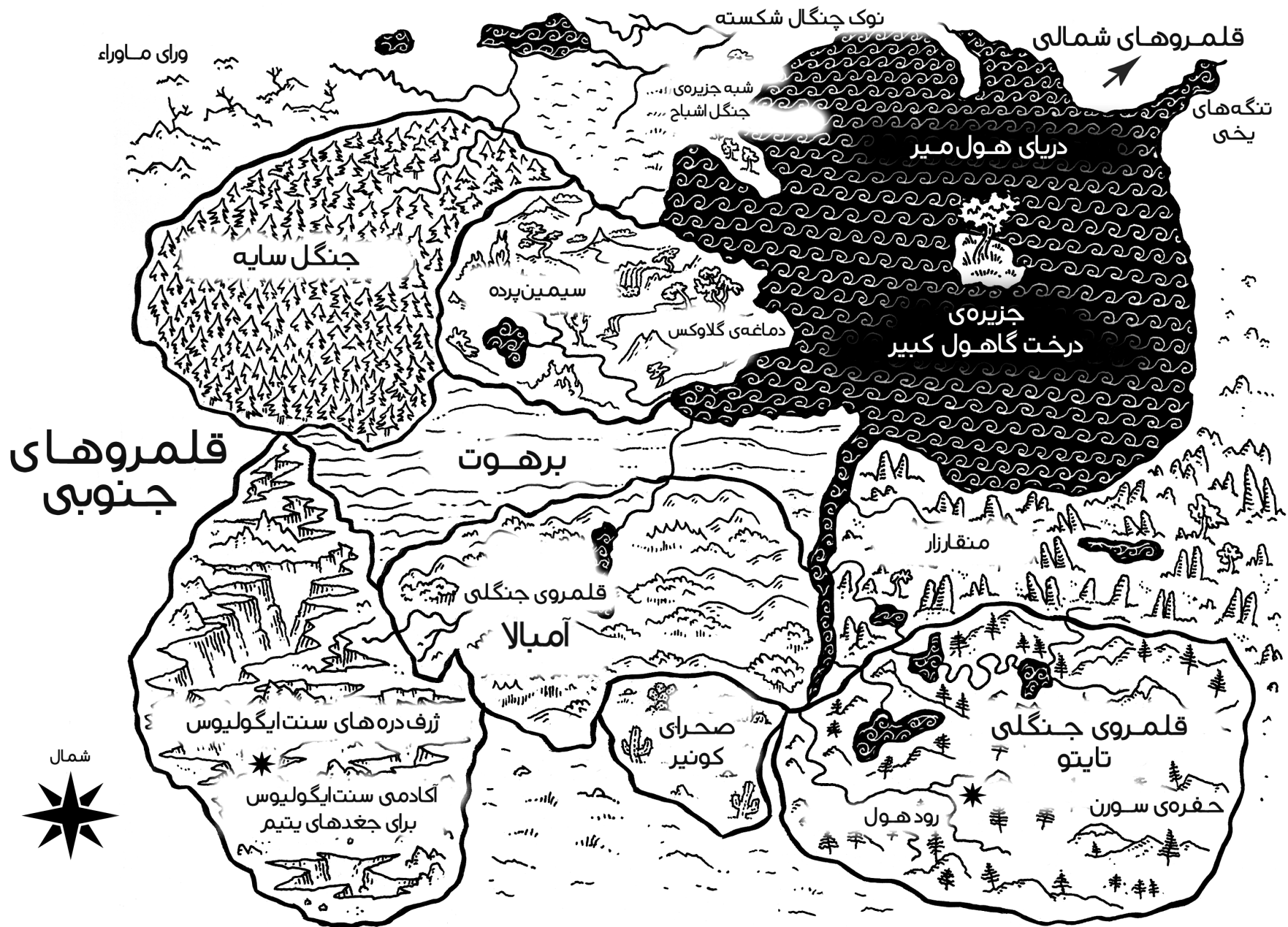
نویسنده: کترین لسکی

مترجم: بهنام حاجی زاده



مجموعه‌ی نگهبانان گاهول

- کتاب اول: اسارت
- کتاب دوم: سفر
- کتاب سوم: نجات
- کتاب چهارم: محاصره
- کتاب پنجم: فروپاسی
- کتاب ششم: اشتعال
- کتاب هفتم: نوزاده
- کتاب هشتم: مطرود
- کتاب نهم: نخستین زغال‌گر
- کتاب دهم: ظهور هول
- کتاب یازدهم: شاه بودن
- کتاب دوازدهم: درخت طلایی
- کتاب سیزدهم: رود باد
- کتاب چهاردهم: تبعید
- کتاب پانزدهم: جنگ اخگر



قلمروهای شمالی

شمال



خلوتگاه برادران

گلاوکسی

تلخ دریا

خلیج کیل

جزیره طوفان گیر

خلیج تیزدندانها

دریای همیشه زمستان

چنگال های یخی

تنگه های

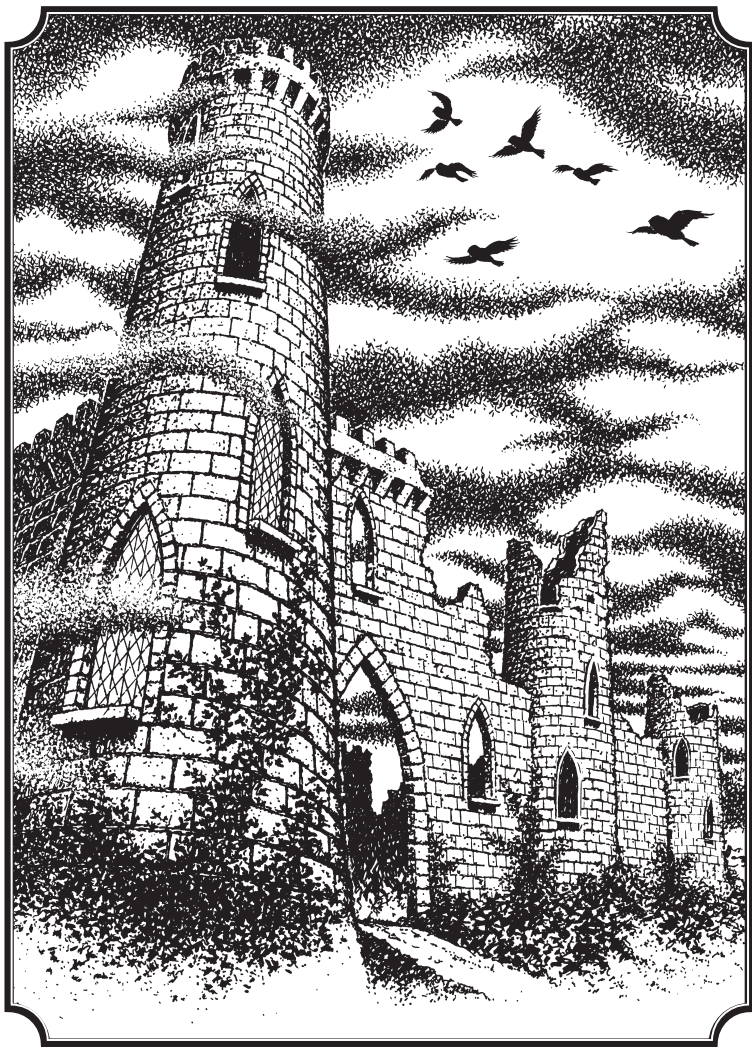
یخی

جزیره ماکیان سیاه

قلمروهای

جنوبی





خیلی زود، ویرانه‌های قلعه از میان مه صبحگاهی بیرون آمد.

فهرست

۱۶	زیارتگاه خالی	۱۹۵
۱۷	جغد سرسام گرفته	۲۰۸
۱۸	کابوسی دوباره	۲۱۲
۱۹	در دل مثلث شیطان	۲۲۱
۲۰	حمله!	۲۳۶
۲۱	روز به خیر	۲۴۸
جغدها و دیگران در ...	۲۵۳	
نگاهی به نگهبانان گاهول	۲۵۶	
درباره‌ی نویسنده	۲۵۸	

۱	سپیده‌دم خونین	۱۵
۲	بُراده‌ها در شب!	۲۶
۳	عجب ضربه‌ای!	۳۹
۴	جنگل اشباح	۵۱
۵	کوره‌ی بوبو	۷۰
۶	اگلانتین سر دوراهی	۸۲
۷	جشن برداشت	۹۲
۸	پرواز در شبی قرمزفام	۱۰۳
۹	آهنگر خراب‌نشین سیمین‌پرده	۱۱۱
۱۰	داستان آهنگر خراب‌نشین	۱۱۹
۱۱	چخماق‌روبی	۱۳۶
۱۲	پنجه‌های زنگاری	۱۴۹
۱۳	اُکتاویا به حرف می‌آید	۱۶۳
۱۴	رؤیای اگلانتین	۱۷۶
۱۵	شَه‌پَرِ شَه‌بال‌ها	۱۸۹

فصل یک

سپیده‌دم خونین

دنباله‌ی شهاب‌سنگ روی سپیده‌دم چنگ انداخت. زیر نور قرمزِ خورشیدِ صبح، لحظه‌ای بسیار کوتاه، به نظر رسید که خون شهاب‌سنگ روی آسمان می‌پاشد. تا این لحظه، همه‌ی جغدهای دیگر برای خواب روزانه توی حفره‌هایشان در درخت گاهول کبیر چپیده بودند. همه‌ی جغدها، به جز سورن که روی بالاترین شاخه‌ی بلندترین درخت گاهولِ زمین نشسته بود و در افق دنبال نشانه‌ای از معلم محبوبش، ازیل ریب، می‌گشت، حالا هر نشانه‌ای که می‌خواست باشد.

ازیل ریب نزدیک به دو ماه پیش ناپدید شده بود. جغد جازرن پُرموی پیر که مسن‌ترین معلم یا به قول بقیه‌ی جغدها «ریب» درخت کبیر بود، در یکی از شب‌های اواخر تابستان پَر کشیده و راهی مأموریتی برای نجات بوفچه‌ها شده بود. بعدها اسم آن مأموریت را گذاشته بودند پَرریزان فراگیر. چندین و چند بوفچه‌ی

هر دویشان در شب پَر ریزان فراگیر، همراه دیگران پرواز کردند و در مأموریت‌های امداد و نجات بی‌شماری شرکت کردند. ازیل ریب رهبر شَه‌بال‌های هواشناسی و زغال‌گیری بود و به‌ندرت، فقط برای انجام وظیفه، درخت را ترک می‌کرد. او هم پرواز کرده بود تا از رویدادهای عجیب آن شب پرده بردارد، ولی هرگز برگشته بود.

به‌نظر سورن ناعادلانه بود که وقتی بالاخره، دوباره خواهرش را به دست آورد، ریب محبوبش ناپدید شد. شاید این فکر خودخواهانه بود، اما دست خودش نبود. سورن حس می‌کرد بیشتر دانشش را از جغد جَارَزَن پُرموی پیر و بدعنت آموخته است. نمی‌شد گفت که ازیل ریب، با آن چشم تنگ‌کرده‌ی همیشگی و پای چپ معیوبش و صدای توگلوئی‌اش که چیزی بین خرخر و تُندری در دوردست بود، چندان خوش‌منظر و زیباست. نه، ازیل ریب آن‌قدرها هم جذاب نبود. گیلفی گفته بود: «سلیقه‌ی چیز اکتسابیه.» خب، سورن هم بی‌برو بر گرد سلیقه‌ای کسب کرده بود که ازیل ریب را می‌پسندید.

از آنجایی که سورن عضو هر دو شَه‌بال هواشناسی و زغال‌گیری بود و آن‌ها مستقیم به دل آتش‌سوزی جنگل پرواز می‌کردند تا برای کوره‌ی بوبوی آهنگر زغال جمع کنند، فوت‌وفن کار را مستقیم از استاد آموخته بود. هر چند ازیل ریب استادی سخت‌گیر بود و گاهی

کوچک یتیم را به‌شکلی مرموز روی زمین پراکنده پیدا کردند که بعضی‌هایشان زخم‌های کاری برداشته بودند و بعضی دیگر گیج و سرگردان بودند. هیچ کدامشان را نزدیک آشیانه‌هایشان پیدا نکردند، بوفچه‌ها میان دشتی پهناور و باز افتاده بودند که بخش بیشترش هیچ درختی نداشت که روی آن حفره‌ای باشد. بیشتر بوفچه‌های کوچک به‌زحمت می‌توانستند پرواز کنند و اینکه چطور به آنجا رسیده‌اند، رازی سربه‌مُهر بود. انگار یک‌راست از آسمان شب پایین افتاده بودند. یکی از آن بوفچه‌ها هم اگلانتین، خواهر سورن بود.

نزدیک به یک سال پیش، برادر سورن، کلاد، او را از آشیانه‌شان هل داده بود بیرون. بعد هم جغدهای خشن و فاسد آکادمی سنت‌ایگی اسیرش کردند. سورن امید دیدن دوباره‌ی خواهر یا پدر و مادرش را پاک از دست داده بود. چند ماه پیش، همراه بهترین دوستش، گیلفی، از سنت‌ایگی فرار کرده بود. گیلفی جغد جَنّی کوچکی بود که مثل سورن اسیر شده بود. بعد از فرار، سورن باز هم جرئت نداشت به دلش امید راه بدهد، ولی اول دو دوست عزیز دیگر و بعد هم خواهرش، اگلانتین، را پیدا کرده بودند. یکی از دوست‌هایش شفق، جغد خاکستری‌پوش، بود و دیگری حفار، جغد سوراخ‌نشین.

جوک زنده‌ای در کار بود، نه اوج گرفتن میان چین‌بادها و پرواز وارونه در مجرا و زدن به دل باد و بیرون آمدن از پاشویه‌ها و تمام آن مانورهای سرسام‌آوری که جغدها موقع پرواز شهبال‌هواشناسی، در تندبادها و طوفان و حتی پیچند انجام می‌دادند. بدون ازیل‌ریب، انگار زندگی یکنواخت و سیاهی شب کمتر شده بود، ستاره‌ها فروغی نداشتند و حتی آن ستاره‌ی دنباله‌دار هم مثل زخمی بزرگ و تازه در آسمان بود که داشت سپیده‌دم را می‌درید.

صدایی آمد: «بعضی‌ها می‌گن ستاره‌های دنباله‌دار نشونه‌ن.»
سورن لرزش شاخه‌ای را که رویش نشسته بود، حس کرد.
«اُکتاویا!» مار مستخدم پیر و تپل خزید روی شاخه و سورن پرسید:
«اینجا چی کار می‌کنی؟»

«مثل تو. دنبال ازیل‌ریب می‌گردم.» آهی کشید. اُکتاویا مثل تمام مارهای مستخدم آشیانه که حفره‌ی جغدها را مرتب می‌کردند و حشرات موزی آنجا را می‌خوردند، کور بود. راستش چشم نداشت و جای چشم، فقط دو فرورفتگی کوچک داشت. اما مستخدم‌های آشیانه به حواس خارق‌العاده‌شان شهره بودند. چیزهایی را می‌شنیدند و حس می‌کردند که بقیه‌ی موجودات متوجه نمی‌شدند. برای همین هم اگر آن بیرون، صدای بال‌زدنی می‌آمد که شبیه صدای خاص

هم بدعنق و کم‌تحمل، ولی بین تمام ریب‌ها، او بیشتر از همه خودش را وقف شاگردها و افراد شهبال‌ش می‌کرد.

شهبال‌ها گروه‌های کوچکی بودند که جغدها در آن‌ها جا می‌گرفتند. در هر شهبال مهارتی خاص می‌آموختند که نه فقط برای بقای جغدهای گاهول، بلکه برای تمام قلمروهای جغدها حیاتی بود. ازیل‌ریب رهبر دو شهبال‌هواشناسی و زغال‌گیری بود. اما با همه‌ی بدخلقی‌ها و تُرش‌رویی‌هایش، جوک گفتن و شوخی کردن را کنار نگذاشته بود، گاهی جوک‌های بسیار زنده‌ای تعریف می‌کرد که اوتولیس را به وحشت می‌انداخت. اوتولیس جغد خال‌داری بود هم‌سن‌وسال سورن و بسیار باوقار و آداب‌دان. خیلی خودش را می‌گرفت و همیشه به اجداد کهن و سرشناسش می‌نازید. کلمه‌ی محبوبش هم «مرعوب» بود. مدام از «بی‌نزاکتی» ازیل‌ریب و «آداب‌دانی» و «رفتار نسنجیده»ی او «مرعوب» می‌شد. ازیل‌ریب هم همیشه به اوتولیس می‌گفت: «برو سوتت رو بز.» بی‌ادبانه‌تر از این نمی‌شد به یک جغد گفت که «خفه شو.» آن دو مدام با هم جَرّو‌بحث می‌کردند، با این حال اوتولیس عضو به‌دردبخوری برای شهبال شده بود و فقط همین برای ازیل‌ریب اهمیت داشت.

بعد از ناپدیدشدن ازیل‌ریب، دیگر از جَرّو‌بحث خبری نبود. نه

به دنیا نیامده بوده، بلکه به خاطر یک اتفاق کور شده است. رنگ
فلس‌هایش هم مثل بقیه‌ی مارها سرخ‌فام نبود، آبی کم‌رنگی بود با
ته‌رنگ سبز.

مار پیر دوباره آه کشید.

سورن گفت: «اصلاً نمی‌فهمم. ازیل‌ریب باهوش‌تر از اونه که گم بشه.»
اُکتاویا سرش را تکان داد. «فکر نمی‌کنم گم شده باشه، سورن.»
سورن سرش را چرخاند و او را نگاه کرد. توی دلش گفت: «پس
چه فکری می‌کنه؟ نکنه خیال می‌کنه ازیل‌ریب مرده؟» اُکتاویا این
روزها خیلی کم حرف می‌زد. انگار می‌ترسید درباره‌ی سرنوشت
ارباب دل‌بندش حدس و گمانی به زبان بیاورد. اما دیگران، مثلاً بوران
و باران، شاه و شه‌بانوی درخت گاهول کبیر، مدام فرضیه می‌ساختند.
استریکس استروما، یکی دیگر از معلم‌های محترم آنجا هم همین‌طور.
اما اُکتاویا که بیشتر و قبل‌تر از همه ازیل‌ریب را می‌شناخت، نه
حدس و گمانی به زبان می‌آورد، نه فرضیه‌ای. پایین‌حال سورن حس
کرد اُکتاویا چیزی می‌داند که واقعاً او را ترسانده است. چیزی چنان
هولناک که نمی‌توانست به زبان بیاورد. انگار سکوت نفوذناپذیرش
هم برای همین بود. سورن این را درباره‌ی اُکتاویا حس می‌کرد، توی
سنگدانش که همه‌ی جغدها قوی‌ترین احساس‌ها و بینش‌های خود

بال‌زدنِ ازیل‌ریب بود، اُکتاویا می‌فهمید. هر چند جغدها پرنده‌هایی
بی‌سروصدا بودند، هر کدام هوا را با بال‌هایشان به‌شکلی خاص آشفته
می‌کردند که فقط یک مار مستخدم آشیانه فرقتش را می‌فهمید.
اُکتاویا هم با آن پیشینه‌ی موسیقی‌دانی و تجربه‌ی نواختن در صنف
چنگ‌نواها زیر نظر مادام‌پلانک، به انواع و اقسام لرزش‌ها بسیار
حساس شده بود.

بین تمام صنف‌هایی که کورمارهای مستخدم آشیانه می‌توانستند
به عضویت آن‌ها دربیایند، صنف چنگ‌نواها از معتبرترین‌ها بود.
خانم پلیث‌ویر عزیز هم عضو آن صنف بود. او در آشیانه‌ی خانوادگی
سورن خدمت کرده بود و سورن به‌شکلی معجزه‌آسا دوباره پیدایش
کرده بود. در صنف چنگ‌نواها، مارها بین زه‌های چنگ می‌لولیدند
و با نوای ساز، مادام‌پلانک را همراهی می‌کردند. مادام جغد برفی
زیبایی بود با صدایی آهنگین. اُکتاویا مستخدم آشیانه‌ی مادام‌پلانک
و ازیل‌ریب بود. راستش، او و ازیل‌ریب سال‌ها پیش همراه هم از
سرزمین آب‌های شمال در قلمروهای شمالی به درخت گاهول کبیر
رسیده بودند. اُکتاویا حاضر بود جانش را فدای ازیل‌ریب کند. هر چند
هرگز نگفته بود چطور اولین بار جغد جاززن پیر را دیده، شایعه شده
بود که ازیل‌ریب او را نجات داده و برخلاف بقیه‌ی مارها، کور

- خودتون چی؟ همین چند دقیقه پیش از خودتون شنیدم.
اُکتاویا دودل ماند. «گوش بده، سورن. من فقط یه مار پیر خپل
از قلمروهای شمالی و سرزمین آب‌های شمال هستم. ما جماعت
شکاک به ذات خودمون هم شک داریم. پس به من اعتنا نکن. حالا
پَر بزن و برگرد به حفره‌ت.»
سورن جواب داد: «چشم، خانم.» ناراحت کردن یک مار مستخدم
آشیا نه سودی برایش نداشت.

برای همین هم جغد انباری جوان لابه‌لای شاخه‌های گسترده‌ی
درخت گاهول چرخ زد و به حفره‌ای پَر کشید که با خواهرش،
اگلانتین، و بهترین دوست‌هایش، گیلفی، شفق و حفار، تویش زندگی
می‌کرد. موقع پرواز و گشتن میان شاخه‌ها، خورشید را دید که پُر نور
و تابان طلوع می‌کرد. ابرهایی به رنگ خون روی افق چمباتمه زدند.
حسی هولناک در استخوان‌های توخالی سورن پیچید و سنگدانش را
به لرزه در آورد.

حفار! چرا هرگز به ذهنش نرسیده بود که حسش درباره‌ی اُکتاویا
را با حفار در میان بگذارد؟ سورن قدم گذاشت میان نور اندک حفره
و با دیدن بدن غرق‌درخواب بهترین دوست‌هایش، پلک زد. حفار از

را در آن حس می‌کردند. یعنی می‌توانست این حس را با کسی در
میان بگذارد؟ با چه کسی؟ اوتولیساً؟ به‌هیچ‌وجه. شفق؟ شفق نه.
او زیادی اهل عمل بود. شاید گیلفی، بهترین دوستش، ولی گیلفی
زیادی واقع‌گرا بود. او مدرک قاطع می‌خواست و خیلی روی کلمات
پافشاری می‌کرد. سورن می‌توانست به‌خوبی آن صحنه را تصور کند:
اگر می‌گفت که حس می‌کند اُکتاویا چیزی می‌داند، گیلفی سماجت
می‌کرد که: «منظورت چیه که 'حس می‌کنی؟'»

اُکتاویا گفت: «بهتره بری، جوانک. وقت خوابیدن رسیده. خورشید
رو حس می‌کنم. سپیده‌دم نزدیکه.»

سورن ناگهان پرسید: «می‌تونی ستاره‌ی دنباله‌دار رو هم حس کنی؟»
«وااای!» صدایش بیشتر شبیه ناله‌ای یواش بود یا بازدمی
نچواگونه. «نمی‌دونم.» ولی می‌دانست. سورن هم این را می‌دانست.
اُکتاویا ستاره‌ی دنباله‌دار را حس می‌کرد و برای همین نگران بود.
سورن نباید می‌پرسید و باین‌حال نمی‌توانست جلوی خودش را
بگیرد تا باز هم سؤال نکند. «واقعاً فکر می‌کنی همون‌طور که بعضی‌ها
می‌گن، یه نشونه‌ست؟»

اُکتاویا تند پرسید: «بعضی‌ها یعنی کی؟ من که نشنیده‌م توی
این درخت کسی از نشونه و طالع حرف بزنه.»

برای نوجوانان و همچنین مجموعه‌های دختران دریا و گرگ‌های ماوراء از دیگر کتاب‌های داستانی او هستند. کاترین لسکی برای خدماتش در ادبیات غیرداستانی جایزه‌ی شیپور طلایی کتاب بوستون و جایزه‌ی کتاب کودک واشینگتون‌پست را نیز گرفته است. لسکی و شوهرش در کمبریج ماساچوست زندگی می‌کنند.



درباره‌ی نویسنده

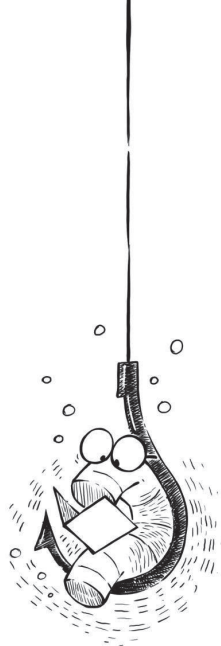
کاترین لسکی مدت‌هاست مجذوب جغدهاست. چندین سال پیش به تحقیقی گسترده درباره‌ی این پرندگان و عادت‌هایشان دست زد. می‌خواست روزی کتابی غیرداستانی درباره‌ی جغدها و با عکس‌های شوهرش، کریستوفر نایت بنویسد. اما متوجه شد این کار بسیار دشوار است چون جغدها موجودات کم‌رو و شب‌زی هستند. برای همین تصمیم گرفت درباره‌ی دنیای جغدها داستانی خیالی بنویسد. هرچند دنیایی خیالی است که جغدها در آن حرف می‌زنند و فکر می‌کنند و خواب می‌بینند، می‌خواست هرچقدر که می‌تواند تاریخ طبیعی خودشان را هم در آن بیاورد.

کاترین لسکی کتاب‌های داستانی و غیرداستانی بسیاری نوشته که یکی از آن‌ها دوران شه‌گیری است و برای آن جایزه‌ی افتخاری نیوبری را برد. سفر شبانه، برنده‌ی جایزه‌ی کتاب ملی یهود، و وریا زمان سوزان، جزو فهرست کتاب‌های برتر کتابخانه‌ی ملی آمریکا

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»، رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

